

دستفروشی به جای کشاورزی

حسین سی و شش ساله روی چهارپایه کوچکی، در خود خزیده و فرغانی جلوش گناشته که بر پایه چهار میله فلزی میزی روی فرغان سوار شده و روی آن پرتقال است، آن قدر که شاید به ۵ کیلو هم نرسد و به همراه تکه مقوایی: «پرتقال خونی کیلویی ۵ هزار تومان، کارتخوان هم موجود است.»

اول هر هفته به میدان مرکزی شهر می رود، با پولی که دارد حدود ۵۰۰-۴ کیلو پرتقال می خرد تا بیاید و آنها را در خیابان های سنه دژ کنار دست فروشان دیگر بفروشد. «خودم اهل یکی از روستاهای دهگلانم، اما حالا چند سال است که به سنه دژ آمدم. آنجا کاری نبود که بکنم، نه می توانستم کشاورزی سرو پا کنم، نه باغی داشتم و نه حیوانی که بخوام زیادش کنم.» اسرما ی شب سنجج کاری کرده که حسین کلاه پشمی خود را تازی ابرو هایش پایین بکشد، اما چشمان اش را پنهان نکرده. به پشت خود قوزی داده و پشت میز فرغانش قائم شده است؛ گویی فرغان پرتقال می تواند شانه ای امن باشد که حسین به راحتی سر روی آن بگذارد و غصه هزین زندگی همسر و دختر یک ساله اش را نخورد. «پرتقال خونی را کیلویی ۵ هزار می دهم و پرتقال تامسون را کیلویی ۳ هزار و ۵۰۰ صبح تا حالا هم ننشستم ولی ۳ کیلو بیشتر نفروختم و کلی دشتی که کردم، ۱۰ هزار و ۵۰۰ است.»

چشمان منتظرش از پشت فرغان با امید می نگرد که رهگذری حتی اگر شده یک پرتقال از او بخرد و درآمد آن روز حسین را قدری بالاتر ببرد. ساعت ۹ شب شده و نای ایستادن روی دو پا را ندارد. باتری ساعت مچی حسین تمام شده. گویی زندگی حسین در همین انتظار بی وقفه برای کسب درآمد به خواب رفته است. زبان لکنت دارش توان بانگ پرتقال ههیه «پرتقال دارم» را هم از او گرفته. «بهریستی ماهی ۳۹۰ هزار تومان می ده که وقتی پرتقال بخرم، ۲۰ تومان ازش بیشتر نمی مانه. فامیل دامادمان تا سه چهار روز پیش کم کم می کرد که پرتقال خونی را کیلویی ۲ هزار و ۵۰۰ بخرم، اما همین سه چهار روزه پشیمان شد و حالا مجبورم هم پرتقال خونی را کیلویی ۳ هزار و هم پرتقال را، ۵۰۰ تومان گران تر بگیرم و ۵۰۰ تومان کمتر سود کنم. و جدام هم قبول نمی کنه گران تر پرتقال رابه مردم بفروشم، ناچارم بسازم. به خدا این کار هم برای من درآمدی نداره، اما مجبورم هیچ کار دیگری ندارم، ماهی ۳۹۰ هزار تومان بهزیستی هم خرج نان زن و دختر کم را در نمی آورد. یک وقت می شود که سه چهار روز هم نتوانم یک پرتقال بفروشم و آن موقع جیبم خالی خالی است.» می گوید روزهایی پول اتوبوس نداشت و با یاد مرد مجبور شده سه ساعت پیاده بیاید تا به خیابان انقلاب برسد و میوه بفروشد، اما با همه اینها می گوید شکر. «زندگی می گذرد ولی سخت؛ بیکار باشی و بعدش هم مشتری گریز نیاد، اون وقت هست که از همه بدبخت تر، هیچ چاره دیگری هم به ذهنم نمی رسد. اما خدا رو شکر، خدارو شکر که دولت خوب است و امنیت فراهم می کند. اگر امنیت نبود، دیگر زندگی هیچ ارزشی نداشت و من نمی توانستم بپام میوه فروشی کنم. باز جای شکر این هست، همین که من می توانم میوه فروشی کنم، اما بعضی موقع ها خودمان به خودمان زخم می زنیم. هر روزه پیاده در بربری چهار نفره امیکی میاد و بساط می کنه و جای چهار نفر را می گیره و به حق سه نفر بدبخت که مثل من می خوان بیان اینجا لگد می زنه. اینجا راهم که الان می شنیم، به زور پیدا کردم، با این همه سختی مجبورم بگذرانم.»

حاشیه یکی از همین خیابان ها در بازار چای کوچک که دستفروشی و مغازه دار در آن گرد آمدند، دنیایی از رنگ جلوه گیری می کند. بازارچه و سوسری ها و پارچه های گیبور و حریر و ابریشم که نقش آنان که از الگوی مد روز خاصی پیروی نمی کنند، روسری فروش ها کنار حجره ها یا دکه های خود ایستادند، پاید هتد می زنند و از وضع بازار می نالند و گاه سیگاری می گیرانند و اگر مشتری هم برسد حرف و ... را تعطیل می کنند که کار او را ببیند زنده. زنان و دختران کرد نیز میان دنیای رنگ به رنگ پارچه های کردی می گردند.

عثمان هم دکه ای دارد و روسری های خود را در معرض تماشا گذاشته. می گوید سه روز است که دشت نکرده و کار و کاسبی چندان بر وفق مرادش نیست. «سه دانه وام دارم یک ۱۵ میلیون تومانی، یک ۵ میلیون تومانی و دیگری هم یک میلیون تومانی، همه اینها یک طرف، ۴ میلیون تومان دیگر هم بدهکارم. سال ۸۱ برای مسکن مهر ثبت نام کردم و گفتن هر کس با ۲ میلیون صاحب خانه می شود. همان موقع ۲ میلیون جور کردم و بعدش با هر زحمتی بود، ۵۳ تومان دیگر جور کردم. ولی هنوز هم که هنوز است رنگی از خانه و مسکن ندیدم و هنوز مستاجر م باید ماهی ۳۵۰ هزار تومان اجاره خانه بدهم. این روسری ها را هم یکی از مهاجرات برای من می فرستد که بفروشم و پول فروش را بری خودم بردارم، ولی از خودم دانه ای یک قرانی هم سرمایه ندارم. داشتن خانه بد نیست، ولی من هیچ وقت نفهمیدم اینها که صتا صدتا برای خود خانه می سازند، مگر انسان تا این زنده است که باید همه عمرش را سرمایه انباشت کند؟ چه می شود که یکی باید صد خانه داشته باشد و من با این سنم بعد از ۱۲ سال نتوانستم یک خانه داشته باشم که حداقل زن و بچه ام در رفاه باشن؟»

عثمان می گوید در ۱۳ سالگی که از خدا عمر گرفته مشقت های زندگی لحظه ای نگذاشته اند حتی خیال شادی کردن هم به سرش برزند. «در همه عمر حسرت یک بار خندیدن درست و درمان یا لحظه ای که شادی آور باشد بر دل مانده، فقط لحظه هایی بوده که از خندیدن بچه هایم دل خوش می کردم که آن هم با این وضع و اوضاع از دستم رفته. شب ها با زن و پسر از شدت سرما ای خانه هر سه به بخاری می چسبیم و با لقمه نانی هم اگر شده روزگار خود را سرمی کنیم و دیگری نمی دانیم زندگی کردن یعنی چه.» کساد ی بازار و نبود کاری درست و درمان که بتوان یک زندگی را با آن اداره کرد، نه در دل عثمان که گرگور زندگی فرهاد جوان نیز هست. فرهاد در کنار خیابان حسن آباد شال می فروشد، اما دخل شال فروشی با خرج زندگی نمی خواند. «مدرک رانندگی بیل مکانیکی، لیفتراک و جوشکاری را با هم دارم و مکانیکی هم کردم، اما در کل کردستان هیچ کارخانه یا کارگاهی نیست که بتوانم کار کنم. مکانیکی هم نمی شود کرد، پول اجاره مغازه هم ندارم.» زمانی روزشکار بوده، عکس زمان روزشکاری اش را به دیگر دست فروشان نشان می دهد و وقتی بدن بی جان و لاغرش را می بیند، عصبی می شود و می گوید: «شهره ی باشگاه بدنسازی هر ماه ۵۰۰ هزار تومان، من همونم ندارم که بدم و حداقل ورزش که تنها تفریح زندگی ام بوده را دیگه ندارم.» وقتی می خواهد بساطش را جمع کند، تمام جیب هایش را بیرون می ریزد و ۴ هزار تومان پیدا می کند، یعنی پول فروش یک متر سفره. محکم تف می کند و می گوید: «تف به وزیانه ترفه این زندگی.» □



عثمان می گوید: سال ۸۶ برای مسکن مهر ثبت نام کردم و گفتن هر کس با ۲۰ میلیون صاحب خانه می شود. همان موقع ۲۰ میلیون جور کردم و بعدش با هر زحمتی بود، ۵۳ تومان دیگر جور کردم، ولی هنوز هم که هنوز است رنگی از خانه و مسکن ندیدم و هنوز مستاجر م باید ماهی ۳۵۰ هزار تومان اجاره خانه بدهم



قاطر بگیریم و بالا بچ کولبری کنیم.» آن قدر می روند تا به قله می رسند. پیام از بالای قله دامان سفید کوه را که می بیند، به خنده می گوید اگر پول داشتیم بهترین دو برادر کوهنورد عالم می شدیم و برای خودمان زندگی می کردیم، مثل صاحب بار اصلی که کلی پول دارد و الان در تهران زیر پتو خوابیده است. «ما بچه همین کوهیم و در دامنه بزرگ شدیم. هر چند بالا رفتنش از اورست هم سخت تر باشد، ولی مثل کف دست همه کوه های لب مرز را بلدم. گنا و بسته شود، از مسیر دیگری می روم، پایه، بنانه، اصلا هر جای کردستان که کوه باشد، راهش را بلدم. کوه مادر ماست و دامنه اش را گم نمی کنیم.»

بالای قله یک طرف او ارمان است و یک طرف سلیمانیه. پیام سردش است، اما چراغ های روشن سلیمانیه را که می بیند لبخندی گرم بر پهنای صورتش می شکفتد. می گوید که در سلیمانیه فامیل و رفیق و آشنا دارد و یک هفته هم اگر بخواهد می تواند در خانه شان سر کند.

پدر نشسته و آرام گردی می خواند: «وی لودیلو چی حاله؟ بیرین کوره دیناله. سپی بوئه وک برفه. خضیل نکوتی کاله. (هان ای دل این چه حال است؟ زخم عمیق ناله می کند. موهایم مثل برف سپید شده و کاش نمی گفت که پیر شده ام).» پیام فندکی زیر پنبه نیت شده می گیرد و قدری هیزم از خورجین بیرون می آورد و می ریزد تا چای درست کند، اما پیام بر فراز کوه ایستاده، سینه را پیر از باد کرده، شانه هایش را مثل دژ بالا داده است و بانگه نافذش و لبخندی عمیق از بالا به سلیمانیه می نگرند. هر چه نباشد او پهلوان رستم نامه دخترش که زال است. که زالی که در خانه مانده و انتظار پدر را می کشد. بر فراز کوه ایستاده و با سینه ای ستبر گردنی افراخته و چشمانی افروخته و سوسری خوش می نگرد که تمام آن راهی را که باید آمده و حالا خیالش راحت است که برای تکه ای نان دست زن و بچه اش جلو نامرد دراز نیست.

همه همیاری که کولبران به هم می دهند، همه خنده هایی که در کوهستان سر می دهند و تمام آنچه در کوه بر سرشان آوار می شود، حکایتی است از گرفتن زندگی با چنگ و دندان در کردستان. این با چنگ و دندان گرفتن زندگی در ارمان کولبری از مرز است و وقتی به سنجج می رسد، شکل دست فروشی به خود می گیرد. دست فروشی در خیابان های سنه دژ، وقتی رخ خورشید از میانه میدان اقبال سنجج از پشت سر مجسمه میدان دیده شود، یعنی زندگی در سنجج شروع شده است. شروعی از زندگی که پس از رفتن روزند «نور خورشید» هم به پایان نمی رسد. زندگی که با همه سختی هایش زیبا و با همه زیبایی هایش سخت است. شروع روز در میدان اقبال سنه دژ یعنی آمدن تاکسی ها به خیابان و آمدن دست فروشان به پیاده روها و پایان آن یعنی جمع شدن بساط دست فروشی. دست فروش هایی که هر آن متاعی را در کیسه خود داشته باشند، به نمایش می گذارند و به بانگ بلند از مرغوبی اش می گویند. متاع هم هر چه که می خواهد باشد. از شال کمر و دستار و شلوار گردی گرفته تا کمر بند چرمی شلوار پارچه ای و پیراهن یقه دار و از میوه گرفته تا روسری و کتاب و عطر. کالایی هم اگر نباشد، فرجه ای و واکسی کنار خود می گذارند و کفش هر که را که بخواهد، واکس می زنند، تا هر ساعتی از شب که آدمی در خیابان های سنجج چیره سرزند.



حسین می گوید در روستایش که در دهگلان است کشاورزی رها شده و حسین به اجبار به سنجج آمده و دستفروشی می کند. □



ولی پارتی نداشتیم و آتش نشانی سرو آباد قبولم نکرد. هنوز که هنوز است از خودم می پرسم دولت که خرج کردم من آتش نشانی یاد بگیرم، چرا از من استفاده ای نکرد و دوباره می خواهد یکی را جای من بیارد، بعد که از ۱۸ ماه شاید آتش نشانی یاد بگیرد.»

داغ یک کولبر بار دل کولبران دیگر

سر درد دلش باز می شود و می گوید: «همه با هم کاکاییم، مکافات کولبران از هر جاکه باشند به جرم زخم می گذارد. برای اینکه تو سرما و زیر بار سنگین طاقت بیاروند، اغلب معتاد یا تا مادامی شدند. چاره ای ندارند، باید دوام بیاروند. یک وقت است که امثال من که متاهلند حتی همان نوک آواریان و عده یابین مسیر کولبران می خریدند (راه نمی خورند) که سه تومان بیشتر سر سفره زن و بچه بپزند. بالا خره با هر سختی که شد پول باید بپایند.» کولبری لنگ لنگان روی کوه قدم برمی دارد و با تمام دستش خود تکیه می کند تا دست کم عصا او را در برداشتن قدمی دیگر همراهی کند. بر صخره ای تکیه می زند و بارش را آرام روی بدن برف می گذارد. از کیف همراهش شلوار گردی سیاه رنگ بیرون می آورد تا روی شلوار گردی دیگر ببوشد. وقتی می خواهد زانویش را خم کند تا پایش را درون پاچه شلوار جا کند، چهره خود را آنجا که می شود در هم می کشد و آه بلندی می کشد. آهی که تپشه است بر هر کوه سنگی که گوش شنیدن داشته باشد. پیام نگاهش به او می افتد: «پارسال، درست از همین کله ایستاده، سقوط کرد و ران پایش از چند جا شکست، ولی امسال دوباره دارد دست به عصا کولبری می کند.» کولبر دوباره به صخره تکیه می دهد و زیر کوله بارش می رود و لنگ لنگان و عصا زانان دور می شود. بعد از رفتنش چشمان پیام لحظه ای برق می زند و دمش را بیرون می دهد و می گوید: «اگر صدم میلیون پول داشتم همه را گوسفند می خریدم تا هم خودم بردارم از این بیکاری رها شویم و هم پیش زن و بچه مان باشیم.» پس از گردنه ای سخت مسیر کوه پر برف تر از قبل و عمودی می شود. پای قاطران در برف گیر می کند و بدن هایشان به هم گره می خورد. پدر می ایستد و فریاد می زند: «کرکانه! (پسرانم) پیام پیمان راه بسته شد، باید بدیل بزینم و دوباره راه را باز کنیم.» در همان سرما پیام از پشت تکی از قاطران دوبیل برمی دارد. هنوز نیمه که پیمان افسار یکی از قاطران را می کشد تا از بدن دیگری باز شود. کمی که قاطر جلومی آید تا بخواد بلند شود، شمش می لغزد و از روی دماغه کوه چند معلق می خورد و ذره های برف را به او می فرستد. فریاد پر بلند می شود و با شنیدن همین فریاد، پیمان مانند عقابی که بر فراز شکار خود پرواز کند، گام هایش را بلند بلند برف می زند و به سمت قاطر می جهد. قاطر می رود. نگرانی فریاد و بعد سکوت و باز هم فریاد: «پیمان به دنبال قاطر می دود و به هر زحمتی شده او را سرمی کشد. افسارش را می گیرد و به هر ضربی وزوری که شده قاطر را بلند می کند، اما کار هنوز تمام نشده است. نیم ساعتی طول می کشد تا پیمان از لبه پرتگاه دامنه کوه در برزند و دوباره به برادرش برسند و بیل زن را با او ادامه دهد. آفتاب به پشت کوه می رسد که راه قاطر باز می شود. دیگر چیزی به قله کوه نمانده، امشب حتما به سلیمانیه می رسند. پیام تا آنجا که می تواند سینه اش را پیر از هوای کند و نفسش را بیرون می دهد. «الآن داری کمر ما را شکست، ۱۲ سال از بیکاری و از اینکه هیچ نبود کار ما این شد. اوایل که هنوز مرز میروان رانسته بودند، سود بیشتری داشت. مرز راحتی بود و با فرعون می رفتیم و رانی و آمیوه می آوردیم و می فروختیم، ولی امان از روزی که مجبور شدیم